جامی
٤٠١

٣٧٢٨
١٩٨٥

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3728
Eski Kayıt No

جامی
سبحة الابرار

سبحه جامی

(سبحة الابرار)

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون جگر خفتم یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش چرخ بسی آشفتم گر گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که نیسان احسان ازلی از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجمع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بر انگشتش گردانند و فراهم نمایند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بی مقدار است برهم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار باهم بر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بلیغ نظران را به آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون مقالات مستانه همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده گیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال آید و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال شعر

جامی که قوی شکسته حالیست از دست زمانه پایمالیست
چون فالزنان ناخ دمند گردآور دست مهرهٔ چند
باشد نظری خجسته فالی افتد بچنین شکسته حالی
یا رب بمسبحان افلاک صادق نفسان عالم پاک
کاین سبحه که جمله تاب و پیچست هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش روبرو دار وز دست معاندان نگهدار

ابتدی بسم الله الرحمن الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را تا معطر کند این دیوان را
نافهٔ آهوی تتار است این نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدمست تازه رس میوهٔ شاخ کرمست
بر رخ عقل در غیب گشاد لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد

نقش هر لوح ازین حرف وفاست　　طالبان را در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در بو یافت　　بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسم اشرف　　که بود درج درو حرف بحرف
نتوانی که زنی از بی دم　　تا نه بندی لب از اغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام پسند　　لب از هر چه جز این نام ببند
سینش از کنگرهٔ طارم عرش　　قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز　　بر تو تیر است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز سر حلقهٔ میم　　روزن نعمت از باغ نعیم
سر الف جان علی و راغاری　　بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق زبانی بنظام　　تا ز لامش نرسیدست بکام
هاش بنگر که رو آن کرده بجهد　　در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش　　ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود گاه شمار　　جز از عد جنان نکته گذار
ابروی نون وی از قبلهٔ راز　　که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشر است ز ایات جمال　　عشرهٔ کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات　　داده جنبش بدل اثار حیات
ساکنانش بسکون راهنمای　　روح را در کنف فضل خدای

نقطه هایش چو فروزنده نجوم　　بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست　　فارق معنی شدت ز رحامت
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب　　که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت　　صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش　　عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر　　هیچ زیور به ازین عقد گهر

[illegible]

در ترشیح اصل این شجره بر شجره توحید و توشیح صدر این مخدره

انما الله اله واحد　　فهو المنعم وهو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان　　میکند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگر است　　باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خرده شناس　　منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانی بودش در بدنی　　گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان　　هر سر موی بصد نطق بیان
ابد الدهر سخن ساز کند　　پرده از نوی و کهن باز کند
نتوانند که آرند بجای　　شکر موی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش　　وان بتوقیع کرم از همه بیش
آن که بی لوح و قلم کرد رقم　　بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد   موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست   نه صدف با همه گوهر که در وست
همه زان جنبش جود افتادست   که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به پشت بخمش   یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی بحبابست دلیل   که پدید آمده از لجهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون   از شگاف قلم آورد برون
طرفه نو نیست نگون چرخ برین   نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقمت   عارف نکتهٔ نون و القلم است
مردراهش که رود پی زده کم   رخش او را است فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر تا بهمه حال   میخ انجم زده و نعل هلال
بحر جودش که فلک آمار   بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این نکته شنید   با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان   لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و زماهی تا ماه   همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ   همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار   آبی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورش   آب آیینهٔ روشن گریش

همه جا دیده ور از انوار الهی ... گرده داده از ... جمال ...

باد از و غالیه سایی اندوز   مرغ از و نغمه سرایی آموز
بست جیب سمن از غنچه گره   بافت گرد چمن از سبزه زره
زوست مرغ و سی بغانوش بهر   از دم حادثه شمع مه و مهر
باولی اجنحهٔ مرغان فصیح   داده دانه بی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت   بخلافت گریش نام نوشت
تاج تکریم نها داز کرمش   داد از علم آدم علمش
بسر چسند تعلیم نشست   طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد تر شح زانا   رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش   سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد   که بمسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بمیل انا خیر   دیده بگشاد بحیر بیت غیر
چون بگردن نهی آمد فن او   لعن شد طوق به گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد   روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تیز بین داد   ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد   دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر خسارهٔ نشست   پشت عهدش ز عصا نو شکست
زلتش پردهٔ خواری او اشت   توبه با نگ ظلمنا برداشت

تابش شعلهٔ تاب علیه — ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله ایم — طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم — روی در قبلهٔ حاجات کنیم

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات استشفاع کردن

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازندهٔ فیروزه رواق — شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان — عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده — در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان — زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح — از صبا باده وز لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ — داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ
غنچهٔ تنگدل باغ تواییم — لاله سان سوخته از داغ تواییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست — گرد پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی
این نوارقام قدیمی فهرست — برقم جای قدم باز نوشت
تازه رس قافلهٔ بازپسان — بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن — سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای — در فکن پایهٔ کرسی از پای
چهره کن بر شجر سدره چمن — صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز — رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگیست و تنگی — به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی اثریست — اثر رنگ رزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی — دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام — تا برآرند برسوایی نام
پرده پرده نشینان ندرند — وز سر پرده دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای — گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک پرده نشین

خامهٔ تیر بکش ز انگشتش / بلکه ز انگشت تهی کن مشتش

مهرهٔ مهر بکش از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آکه ازو دود برآر

ز آتش قهر ببر تری آب / بهر ترّ عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن بزمین زلزلها / ساز از عالیها سافلها

ماهی و گاو که در بار ویند / با همه بار نگهدار ویند

گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از ارّه دو نیم

هر چه القصه بود رنگ نمای / همه ز آیینهٔ هستی بزدای

تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بی پرده [illegible]

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه

حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه

معنی نیک سرانجامی را / جام صورت مشکن جامی را

باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود

آرد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلمست / که ز نوکش دو جهان یک رقمست

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشر است / که مرا زاشده تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اوّل و فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر هر فرزانه / [illegible]

قبلهٔ بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است

از رخش نور ربایی همه را / وز درش کار گشایی همه را

طرفه نامش که بآن نامزدست / کرده تعلیق ز حرفین مدست

آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش مد را

گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی زو مثلی

گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم تازهٔ او / بی صریر قلم آوازهٔ او

لوح آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمنایش نگاشت

عرش را پایهٔ نه بر کرسی بود / کز قدومش بخبر پرسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار / بود گردون شتر کرده قطار

بود شش پایهٔ ایام برو بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود   سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی   پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش بابراهیم رسید   گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم   بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت   لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی   صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد   داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس   خانه روب حرم او بلقیس
فتح آن روز که از مکمن راز   بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت   مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند   بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان وبیست   نیر چاشتگه احسان و بهشت
مشرقش مکه و مغرب یثرب   پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب   دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یکمشت لئیم   بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب عجب عجبی   گر نبودند بآن قرص لبی

شب دیگر ز قدم جان تا فرق   بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای   نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت افکن   راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید   خرقه را کند و بذوالعرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز   آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان   چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر   میکند از همه افلاک گذر
از هوا برابسوی چرخ بلند   چشم بگشا و همان لحظه ببند
بین که نوبت بی تک تا وز   چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش   بود لوح و قلم اندر مشتش
بود در وحیش قلم صنع ازل   گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست   بکمالش نرسید هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم   نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند   قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آمد و دین و جود و حیاست   که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند   قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حقند اکنون گم   رضی الله تعالی عنهم

از خاتم نبوت
در چهرهٔ ثنا محمد سخن بر نو خطاب آرستن و مهر ختم بر سعادت

ای قمر طلعت مکی مطلع   مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز   لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری   وحی منزل ز لبت گفتار
طره‌ات سود همه سودا ما   انتخابی ز حروف طاها
قاب قوسین هلال ابرویت   نقش حم خم گیسویت
با توانان که در جنگ زدند   درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند   ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از ان حیله گران   در صف گوهر صافی گهر آن
سلک دندانت بخون پنهان شد   رشتهٔ لولوی تو مرجان شد
کس نکرداست ز دل سنگینی   در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب بار ز لبت   خسته از سنگ حسیبان رطبت
یعنی از کوشش کسان در تو سنگ   دارد ای خواجه ازین پس لب تو
گوییا صیرفی ملک و ملک   زد از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار   زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ   احد قوی بیرون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه   کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدایی برسد   هر گدایی نوایی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی   بگشاید گره از کار کسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک   خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست   لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجرهٔ تنها خفتن   چهره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر جفا بنشستن   در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه   دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار   خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پا بوس تو فرد   جفت باشد بهزار آن غم و درد
خوابت از پانصد و هشتصد بگذشت   قد برافراز که از حد بگذاشت
دستت از برد یمنی بیرون آر   کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را   سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت نازنده بپوش   حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای   از در حجره برون نه بدرای
طاق محراب تهی کن ز کسان   سرش از فرق بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی کن   قدرش از مقدم خود عالی کن
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر   کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدّیقی / بدر آن پردهٔ هر زندیقی
درّهٔ عدل ز دست عمری / زن بفرق سر خیره‌سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی / ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسداللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
ظالما زابی کاری بنشان / آتش آن ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن قاعدهٔ راست رقم
بی رهان را ز آخشر بیم فرست / راه داری بهر اقلیم فرست
در نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولیعهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستر آن در چمن آباد زمین
بار دجال و نشان بر خر نه / به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تواند / دست امید بدامان تو اند
خاصه جایی که کمین بندهٔ تست / چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهرهٔ نیست ز طاعت در دستش / لب بجنبان ز شفاعت گریش
بو که نقد خود ازین ورطه برهیم / بر دار از ره زنی دیو لئیم

کوزه از بحر جود دریوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه گر
همه سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو از باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آمده از سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال
عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال می‌افزایی

شب که زد تیرگی اهم کل | قیرگون خیمه ز محور و طی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب | ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفس مشکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش | زانچه اندیشه رسد زان بیش
عقل معزول ز کردار و برش | وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه | ابر صحراش دربار همه
بر سرم کوه و در چندان ریخت | که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان | نشوم بهره ور و درهم فشان

بهم پیمانه

گوش جان از آن صدف در کردم | جیب دل از گهر پر کردم
بازگشتم ز قدمگاه نخست | عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و در رفتم | همه زالماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم | شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم | عقد بر عقد گهر پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام | خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند | دعوی نخل تسبیح کردند
مهره هایش ز خود مهره ربای | عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین | رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر | داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل | هریک از دل گره جهل گسل
[illegible] هست که درهای فتوح | تو گشا دست بخلوتگه روح
گرت این سبحهٔ اقبال شرف | افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش | بدو صد عقد درین مقووش
بو که چون سبحه در آری بشمار | رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش | همچو ابنای زمان ازرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست | خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بگفت | که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست | نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است | این نوآیین درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است | چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است | این بخورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق سخنم رقص زنان
گفت قد جئت بنظم السامی | احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد | لوح خورشید سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای | سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و جان بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم مانده که در پهلوی [illegible]

ای بپهلوی تو دل در پرده | سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آورده او | دل در پرده بود پردهٔ او

یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی — باشد این راز شود پرده‌گشای
نیست این پیکر مخروطی دل — بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — بخدا ناکس نه‌ای نسناسی
دل شهی خرگه است این خرگاه — نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر — ترک خرگاه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل — بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد — روی آفاق نهفتن گیرد
عالم عالمیان در وی گم — همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست — نطق یک نغمه ز دستان دلست
عنصر ار ز باغش وردی — تودهٔ خاک بر آهش گردی
یکنفس داده هوا از سحرش — هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش رخش دهلیزی — پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین — اسمهای کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور — نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست — رشته‌اش در کف ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم — بستهٔ مهرهٔ او رشته‌کشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مشکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشته ابر بیفکنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما — هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از خرمی است — این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مرد ار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار نو
دل نهد بر خرد نتوان یافت — بکند راز خود که بخود نتوان یافت
اینک در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو از دو در چینی
رآیتی جوی که در پهلویش — دل و جان زنده بود از بویش
سالها خون جگر باید خورد — خاک را کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی — نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی — که بتحصیل چراغ افروزی
رو به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغ خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ — روشنایی بود بی دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه — که کند دود ویت روی سیاه

چو چراغی که نباشد دودش | رهنما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل پر آفت آن | که چو خورشید جهان گیر است آن
دیده بیند از آن نور فراز | هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بگو دانش نزنی | گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی شکافت هر چند بیافت چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی شتافت سر رشته صحبت بیافت

مردم دیده روشن خردان | بحر دانش همه بین همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم | برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید | بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد | راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت | ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست | سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست | بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از رویش | برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد | وز بهر نور دلش سر بر زد

ما رایت شیئا الا و رأیت | فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت | وز یکی هر دو جهان را پر یافت
مطلع دید بر واجب ما ممکن برقع | نور او طالع و ممکن برقع
ظلمت خویش در آن نور بباخت | بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق سخن بتحقیق که ثمره آن شجره آنست

ای ز اندوه تو پر خون دل ما | بعیدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست | که بر او باد هوا را گذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت | پشت آن روی شده رو شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی | به خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش | حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جایی که بداغ تو خوشست | بفروغی ز چراغ تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان | نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن | بتمنای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای | ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن | آورش زروی بتحقیق سخن

عقد دویم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است

[illegible]

ای توی ربقهٔ اخلاص بتو — خلعت لطف سخن خاص بتو

بحر معنی ز سخن پرگهر است — هر یکی ویژهٔ گوش هنر است

در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن

سخن آواز پر جبریلست — روح بخش از دم اسرافیلست

سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر از آن — یا در امکان هنری بهتر از آن

نامهٔ کون بآن طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه بدوست — عقل اگر فی هنگامه با دوست

گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند — روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه با آب سخنست — پخته و خام خراب سخنست

طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست — خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن بنشینیم — ذوق را کرده رفیق قدیم

حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین — دل نگین حرف سخن نقش نگین

که کشد در رشته ازان مرکب جم — که بر و م آورد از هند حشم

چشم از آن کوکبه جم نکرد — گوشش از آن غالیهٔ هند چه سود

زیر این دایره بی سر و بن — نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک مواجند — گاه مدحت بسخن محتاجند

جز سخن گو سخن نام زد است — مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن راه سخن پیش گرفت — قوت روح و قوت همه از خویش گرفت

قیمت نرخ گرانان همه برد — نامهٔ سحر بپایان بسپرد

حامل سر و دیعت سخنست — رهبر راه شریعت سخنست

شرع دستور کمال از وی یافت — دست برامن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست — چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است — وز نسیم نفس او بیخته است

گوش را آمده بوی تن بمشام — سخنش کرده لب ناطقه نام

هست ازین گل چمن و باغ تازه — بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از روی توییم — رود رین باغچه از بوی توییم

هست بر بوی وی این نازش ما — وز تک و پوی وی این نازش ما

جلوهٔ حسن ز و صافی اوست — سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب

مس او به ز زر ده دهی است — ذکر زر در ره او بی رهی است

سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زر تیغ بهم یکرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو زافسون سخن آرایند / آن گره در نغمی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج در قطع حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
کنجها زر بغداش آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
حمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ
بخر آن باز پسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرما / کار بر ما نه باحسان بیجای
ما تنی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک / زدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چه زمار ستم و زر دیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش ز اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیده گویی و تا بمیزان طبع موزونی باید و در [illegible]

ای زبان خرد از گنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست / وندرین مرحله باد آوردیست
از گلی رونق باغی که شنید / وز تفی دود چراغی که شنید
به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر همگی گوش شویم
طبع جامی که سخن گستر تست / کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بستهٔ جایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رختش از آن دایره بیرون ارزش / نطق ازین قافیه موزون دارش

بلبلش خطبهٔ افزونی ده / برزرش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت
از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / خالت از مشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصعب و تسلی مشکل / خاصه وقتی که بی بردن دل
کشد از وزن بهر حلقهٔ ناز / کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / بر ز عقل صد افتاده زراه
مو به پیچش زهم بکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره زند زلف مجاز / شود از پردهٔ حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان خیال
گوش را حاملهٔ در سازد / صدف آسا زگهر پر سازد
چشم را نافهٔ عنبر بخشد / بطبق غالیهٔ تر بخشد
که بتحمید شود نغمه سرای / که زتوحید شود عقده گشای

گاه در صومعهٔ نوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او آهنگ سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن بادهٔ پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش درخور لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوق ساز / دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحرسازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم / تنگ نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز گل زو یابیم
لعل دولت ز در او جوییم / ینت عیب رهنز او گوییم
گرچه بر بی هنر آن پرده دراست / هر چشم بد دور که یکسر هنر است
ورچه جویندهٔ گوهر نایابی / نکند لب زجنین جلابی
آن پراز جوهر قرآن بنقش / زان نیابد لو دباین انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر مکر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست / زانکه سجده به این هنر آنست

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی بشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی ز زبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سرچشمه چو شد آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب زآب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگیها / پاک کن دل ز هر آلودگیها
تا درین مرحلهٔ مشغله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک ره تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله سره چون زین بکهت گل کرد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایک طبقهای نور از بهر نثار وی می بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر سر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست چون عقد ز مطلع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان بخشی یافت / بر خود پرتو عرفان تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت با او کاری

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین غمکدهٔ غبرا کردند
با دل در خوش خوف و رجا / گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا / بی سر و مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار وی است / هدیهٔ آن نکتهٔ گهربار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ اقرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید
کهربا رخ از خون جگر تر می کرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری کلام موزون و طلبکاری توفیق بر اوزان دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر بخشیده / خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / نثر از وزن پدید از ره دست
میکند وزن سخن نظم پرست / بتر از وزنی طبع سلیم
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهلست / زآن بصانع نرسیدن جهلست

جامی در بهر جهالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده
ز گلش سبزهٔ احسان خیزد / از گلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزه تست / دست امید بدریوزه تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسه وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / نه ز شب گوش نه چشم گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی گر ز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو و سمنش بازاری
گل این باغچه گر سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی
نه کنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی گمراهان گیر
پرده از چشم جهان بین بگشای / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست / دور او گرد تو جاویدان چیست

بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آراید / عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن رشته ز خورشید انداخت / وصلهٔ زرد قصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر برهم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گردآوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره / نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن براهین خرد / نتوانند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از دیگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش   ه ذات
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه را بود از بود نشان / گو بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نباید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

نباید از ممکن تنها چون کار　　حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو　　نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را　　روی در وی بود این قافله را

چون خلد جنبش موریت بپشت　　زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش هستی او را دانی　　بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت نیست کاندر ره زنده　　خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو　　چرخ و این جنبش بسیار درو

پرده سازند و نواگر پیوست　　که پسی پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از وست　　همه را دانه از و دام از وست

زوست جنبنده نه از باد درخت　　زوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب　　او دهد شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او　　میوه بر شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار　　کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کارگر و آلت اوست　　اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند　　مغز جویی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش　　خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آئینهٔ خویش　　وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو　　غرق نور ازل آئینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس　　تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای　　حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی　　رو درو آر و بکس هیچ مگو

زانکه از گوهر عرفان خالی　　نبود کیسهٔ استدلالی

فاضلی وادی برهان پیمای　　در پیا با آن جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده　　پای یکر آن عمل نی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری　　نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک　　زده در دیدهٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده چون موی تنش　　سر موئی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز　　هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آوریش شیر مصاف　　زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون خوی زشت　　کرده بر صحبت دانا پشت

با شناسائی خود ساخته　　کو خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب　　ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کور آن جهان
گفت من غرق شناسا گریم / نیست کاری بشناسا کریم
هر که پی بر پی من بشتابد / آنچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا بهستی آفریدگار کفتن و طلب داشتن توفیق گوهر توحید کفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود دیده ما جه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از خدمت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی / زنگش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه عزت نهیش / می زمیخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و

برهان او همه زبان‌آوران یکسانند و همه بی‌زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند ز در پا بنه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول / گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی راز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گویی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز ترازوی شمار
گر دگر روی ولی هر نفسی / می بزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در / گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم / که دهد بر گل عرفان بارم
هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان می زنی این لاف ولی / نیست بر موجب آنیت عملی

هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی / که چنان راست که گویی نشوی
ره روی بس سخن راه بگوی / آنچه خواهی بشنو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی / چه زیک رویی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دورویی و دوگویی بازآی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نوبهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب شام و سحر / یک بیک تیز رو و گرم گذر
تا بآمد شد خود در گروند / یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش جلوه گرست

٢٠

این موالید که نه که جهان / پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آمد نه فزون / از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگذارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفلست ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دو طبیب بنبض و باعتدال جست تا قارورهٔ حیات یکی از آن شکست مزاج وی از علاج دیگری صحت یافت

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و ندیم
لبشان با لب عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / و آن دو در کار تدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری / زد بریشان ره دولت یاری
هرچه این گفتی آن وادادی / هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله گرد بدانایی ساز / کان دو دانا یکی آمد باز

زآن یکی شاه چو شد چاره پذیر قصه را کرد بر و عرضه وزیر

گفت ای از تو زیانم همه سود این حالت ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که بما گفت خدای که عمارت گر این طرفه سرای

گر بعوض از یکی افزون بودی هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز گردی بعدم جمله قدم بلکه سر بر زدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه نیست یک ذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و بیحاصلی و نومیدی گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو قرار از ما برد ضعف تن قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم بکرم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده نامه بیهده کاری خوانده

میکند از تو طلب قوت کار تا شود در طلبت کارگذار

توسن کارگذاریش بده سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاک کن دل ز آلایش گل پاک کن

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسریانی ذات وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کحلی مه و سال مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که درین پرده درند که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه ده و طنازند پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی وین بصد شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود جلوه گر گشته خیالی نبود

چند جز سند نشینی بخیال هان و هان دیده خود نیک بمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی فارغ از پرده پندار شوی

گرددت تیز نظر چشم شهود بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دویی ظاهر از کسوت مایی و تویی

هستی ساده ز هر نام و نشان برتر از مرتبه علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول سر پاکانی نه حد فهم عقول

وز همه عاری بی نقص و زوال منتقل ناشده از حال بحال

جلوه اولش از حضرت ذات بود در خویش باسما و صفات

ذات ساذج چو با وصاف نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور آدم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت حس رخش انور رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ بنیاد نهاد
ساخت در روی پی نیکوبختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند / چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است و نه پوست / همه هیچند همه اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
پر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف رخت نم نیسانست / منعقد گشت در غلطانست
نام او هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز شمار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش بتو آن ساخت دو نیم
یک شود دیدهٔ یک بین یکتای / وز دو نامی بدو بینی گمرای
بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتاییست / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بوحظ از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گرددشان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که بر گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی راندی سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر بدید آمده ایم / زود ازین گفت و شنید آمده ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو دست توانایی یافت
هر کجا می نگریم اوست همه / هر طرف میگذریم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا / وز وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در ریگ چو صدف جا کردند / که چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام افتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش و جنبش کردند / خرخران راه ببحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند ببحر / جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینششان روی نمود / کانچه میداد نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند / زنده بودند در آن تا بودند

مناجات در عموم سریانی حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوفست

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چندست و چون / خالی از تو نه برون و نه درون

متحد و اولی و آخریت / متفق باطنی و ظاهریت

کرده عور ز همه اضداد ظهور / هیچ ضدیت ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنایی خواهد / وز فنا در تو بقایی خواهد

از خود و کار خودش فانی دار / و آن فنا را بوی ارزانی دار

چون فنا شد ببقایش برسان / بر سر صدر صفایش بنشان

کن بصافی صفتان رهبریش / متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست و تفرقست و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل بآوازه پسند

دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور

جامه و فوطه چه پوشی چو مگس / پر بگرد خوان چه کشایی چو مگس

طوطی قدسی و از بیخبری / میزنی پر بهوای مگسی

دین که صد پاره ز بی باکی تست / نکندش خرقه صد پاره درست

چاک در تار کتان زتیغ چه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته بسجاده بدوش / کرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند / صد از این جنس بیک جو نخرند
دره اهل دل از همت پست / چو عصا نیست ترا هیچ بدست
آن که در جهد قدش از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از تیغ برد چون تیغت / تیز دندانیت ای چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه بردن ناید هیچ
مهره‌ای چند بود دلی سر و بن / کف از آن طاسچه زد کین
تا از آن چشم بود بسته و گشاده / هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه‌ای مرد آنه / که به این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ / بهر دندان پی آن صف زده تنگ
بهره کم بهرهٔ آن هم نه حلال / دم زنی بهر میان شان چو خلال
دست بلت از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیت زینده درین دیر مجاز / آستین کوته از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رسته است / از نکو جسته و از بد رسته است
بند هستی و ز مستی ساده / زآده کون و زکون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را بازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز داد و ارد ره تاثیری / نه ز اطوار از و تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست / کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم از و / بلکه یک در کرهٔ عالم از و
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله‌اش نیست بجز ذات بحسب
جلوه گر گشته بر و حدت ذات / نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با شیه کلیم مجهور که

که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقهٔ نور / می‌شد از بهر مناجات بطور

دید در راه سر دور از آن — قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی — تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر — پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست — سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود — امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست — لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی — شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند — مانده از ذات بیک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود — حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت تو پیشینست — عشق اول ز مهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود — در غرضهای من آویخته بود
داشتت بخت سیه و روز سپید — هر دم دست خوش بیم و امید
ایندم از کشمکش آن رستم — پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است — کوه و کاهم همه همسنگ شده است
عشق شست از دل من نقش هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات — جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جملهٔ آن ناکستر — وز همه با زبان کن و ابتر
می نهد در ره تو روی نیاز — بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را — سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش — ره باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هفتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت دادست — در خلاف آمد عادت دادست
چند سر در ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پردهٔ خویش — باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد

سکروبدن

میل ایلمک

نهج

یول

منظر شاه در غنا سازی   بار خستش گه نزد تمنا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی   تا بنو مژدهٔ یزدان گروی
رو زن بانگ نی و چنگ کنی   بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال   سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار   داریش بر کف دست آبله وار
پات دادند که از راه وفا   آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی   پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان زبانت دادند   قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب   متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی   خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست   که نه شایستهٔ دین وجود ذاتست
هرگز این عادتها نبود کشای   آوری روی ارادت بخدای
همت ارادت بر سر از آده   ترک ماکان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بیفکر و نظر   برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ   بار مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه   در دولت نایداز و هیچ شکوه
همچو خورشید که بنود میغش   خویش را عور زنی بر تیغش

عور

عریان

خون لعل از جگرش بگشایی   نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش   وز لگدکوب کنی بی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش   فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه   گشته گویی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشته پیدا کران   خاک آن تشنهٔ خون جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای   ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر   همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب   از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریا پی   قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی   ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ   کام اول ز وی و کام نهنگ
ز آن کنی همچو صبا زود گذار   نکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت   روی بر تابد ازین قبله گهت
یک بیک راز میان برداری   قدم صدق بجانان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز   چنگ وحدت بنوایی تو ساز
در بود تا ز ارادت بتو دست   سازیش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش   رود در او فنیش از کاهش خویش

حرارت

بنکه ه

الست

باش پیش رخش آیینهٔ صاف … بر تراش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش … باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کنج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت … صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند … بهر معراج مقامات بلند

پیر یک روز پی دم عرفان میزد … گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش … از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور … که بفرموده ات ای چشمهٔ نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد … تا تنور عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان چیست … آنچه مکنون ضمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی … در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار … پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین … رو در آن آتش و تحقیق ببین

باز دریای صفا پیر کهن … موج زن گشت بشوران سخن

موج آن بحر با و چو رسید … یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن … کرد در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف … با من انسان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار … کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از هر سوی … بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای همه مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد … بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین بخشی … شوق مسکین ترا تسکین بخشی

خواهش از جانب ما نیست درست … هر چه هست از طرف تست نخست

تا نخواست دهی خواهش ما … هیچ سودی ندهد خواهش ما

در بها خواهش تو راست شود … مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را … کن کرم ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز … هر چه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی درد سر خامی چند … باز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد … پی به بیغولهٔ نابود برد

ور زند آتش هستی تابی … ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که بازگشت در مخالفات کردنست و روی بموافقات آوردن

ای رقم کرده بحرف تو گناه … نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه

گر نه جامه سینه کاری چند — بهر هر حرف نکونسازی چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد — حرک بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل نهد وراق — وز فروع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان حرفی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو — حلقه گویان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان گذرند

هیچ تن را سر سودای تو نه — هیچکس را غم فردای تو نه

پیش از آن کاید این اندوه بنشین — به که از توبه کنی چارهٔ خویش

دامن از نفس و هوا در چینی — پس زانوی وفا بنشینی

هرچه بد باشد از آن باز آیی — عقد اصرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری — سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگست — بانگ مرغانش یک آهنگست

میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان — بکمال خودش آهنگ همان

یار خوش بود بچشم دل تو — چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر بهمین طرز و قیاس

ینت در کار ز تکرار بزه — لیکن آن می برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی مزه کش — توبه هم بی مزهٔ نیست بچش

ملک از وصمت عصیان پاکست — دیو کافر منش و بی باکست

نکند طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گری دیو براه

خاصهٔ آدمی آمد توبه — مایهٔ محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم نه اباست — ربنا گو و ظلمنا کجاست

چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز

جامهٔ خود چو فلک زن در نیل — بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمهٔ بیداری کش — رخت در زاویهٔ خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن — چادر و با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف میل گنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطا بخشای

گریه و زاری و خواریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکند بدل اوح من — بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده ام گرم نفس — در کنه سوز به این آتش بس

زین قبل گرد تواضع می کن — در زاری و تضرع می زن

بو که در دل کند اینت اثری — وا شود بر رخت از توبه دری

اجة اوله

ور نه دریوزه کنانم از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل میکش و همت میخواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش بود صید نمایند و پلنگ
وی بسا مرد و ماند بجای / کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو کیسی رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشاه و وزیری در راه
کرد او حلقه مرصع کمر آن / موکبش ناظم عالی گهر آن
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظاره کیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا فاجر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دور آن جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایره پر خم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دل پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / طپید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن چوبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب چوبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
توبه از بنده بود دست نهاد / توبه آنست که از تست گشاد
بار نه بار فکن هر دو تویی / توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شده تبه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جامی گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون کن ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
بس آن دیده که روشن نظرست / دیدن توبه گناه دگرست
میزنند این همه از هستی بهر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت / پنجه زور و رهستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است

[illegible]

ای ز بهر شکمت کردن آز / سوی کاسه چو صراحیت دراز

چون خم باده همی داری کام / که کنی پر شکمت را ز حرام
در نمازت چه شد ار نیست خمت / چون ترا قبلهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند / هرچه در کام و زبان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی / کاو چه نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / تحفهٔ ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه ببستان یتیم
تخم آن لقمه در آب و گل تو / نکند جز خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خارکاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چو بی زهر آم
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین تو بهت آن لاغر به
دست رنج تو حلالت ترا / غیر آن رنج و بالت ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که بر خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز چو آبت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تر وی بر آن می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش / میکنی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دمد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری / تو ز انبار رشوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد بهره وری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / نا مسلمانی و کافر کیشیست
بلکه بی دینی و کافر
نفس را حلقهٔ حلقوم بری / به که این زقهٔ زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی ره آنکام مگیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت دیدند / تا درین مرحله پایی افشردند
گم شدی بر دلشان بار طمع / پردهٔ دیدن اسرار طمع و ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری / پاکشیدندی از آن گلزاری

ور ز سنگ قطره چکیدی جائی / دست شستندی از آن دریائی

مردم چشم جهان آن تن چند / که بنفرت سوی عالم نگرند

صدق گوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند

چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع که از قبول مرغانی شکار کرده بچنگل بازی طعمه

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد

با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

بر در صد تحفه ز خدمت سوی پیر / هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زرین مسند / قاصد صید سوی صحرا شد

بازرا دیده بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

گرد از آن باز رها کرد قیود / متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست باین روزه گشای

هست ازین لقمه درین منزلگاه / پنجهٔ کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

چون که بازت که شکاری فکنست / جره از جوجهٔ هر پره زنست

رخت این ده جو پایان بردست / جو ز توزیع گدایان جو دست

نیروی بازوی باز اندازست / باشد از دست ستم پرداز

چشمه کز سنگ تو او د پاکست / تیره از ره گذر گلناکست

هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات با آنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای نخوانده ورع ورز از آ / رغم بر حرص و طمع لرزان آ

دید غیر تو حرام است حرام / ورع از ترک حرامست تمام

زینت اهل ورع آن مانده براه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

میوه و رکن ورع جامی را / ببر از میوهٔ وی خامی را

غنچهٔ دولت او سبز مکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن

بروی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سازیش از مال جهان پا بر زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و افتقار بنعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

ه [illegible] نشنید [illegible] عیبست [illegible] از درم و از حرص و طمع [illegible]

پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست / باشد این جامه بقدش ز تو چست
باغبان گر چه کند باغ هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی / بهر ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا الحلقه نمای / نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مشقیت / باد خوش بند بمحمل کشتیت
محلت راست بهر بخش و بسی / لاله از بانگ فتاده چو سپی
گر نبفته نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه / و اندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشغوف دو سه خرده زر
گاه بندیش نهانی بمیان / که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع ببرت / در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون آد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوشست / عالی و میل بپستی نه خوشست

نقد دین گوهر دنیی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / با بتی خوروش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در طاق مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچ سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینهٔ دل / تار پیوند ازینها بگسل
گنده پیریست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید رخان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده
طرّه اش حلقهٔ تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش / کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خاربن زین بستان / گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده

نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که بدنبالهٔ چشمش نگری

صد ضرر بیند از وضرهٔ او / وای آنکس که شود غرهٔ او

ضرهٔ اش گیست جهان جاوید / که خورد راست نظرگاه امید

چند از و روی نهی در پستی / بجه از وی که چو جستی رستی

همت از و بند امل بگسستن / بخلاغ و جل پیوستن

حکایت ان خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی بپسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب / خفته رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سرش پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین ورطهٔ پست

دیده و گوش و ز باز ابگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایع گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثناخوانی کن / بر رقمهاش درافشانی کن

خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیکسو کشیدم ز جهان / فارغ از عالم و عالمیان

مرده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش بادت خواب

بند اندوه نه شاد بخسب / بندهٔ کس نه آزاد بخسب

همه مشغولی عالم کولیست / ترک کولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان بتمنای تو بند / زهد ورزان بخیالت خرسند

گرنه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی

گرنه بوی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوش بوی بباغ

داغ تو داغ دل جامی بس / باشد از باغ تو بویش هوس

بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر / مرده خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین

بیان چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک / وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس / برهی ز آفت امید و هراس
خرقه کز وی تن لت خشنود است / چشمهٔ چشمه زره داود است
باشد از ناوک تهمت پناه / داردت از خلش عجب نگاه
چون برین خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار
در غزاهاست که با نفس ردی است / خود فرقت کله ترک خودی است
می زند بر محک آگهیت / گونهٔ زرد ز زر ده دهیت
بس بود چهرهٔ تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که گشایی روزه
به بود از مایدهٔ کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی‌کفش ز فقر است و فنا / کفش کوبی زده بر فرق غنا
بی‌کفش ار چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطرب است / صد در فتحت از آن در عقب است
موی ژولیدهٔ گردآلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت

شب دی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات به بالای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت پوست رگم خواری خشک / نفخت عطرده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم / گر سر افکنده نشینی و دژم
به که با خار و خس آیی همسر / منتت چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر / گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
دان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست / دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت بتر از وی حساب / چه بد از مشربهای زرناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر / سرخ رویی بهارت در حشر
بس بود بسته بخدمت کمرت / کو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان به کمرگاه لئیم / اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب بسی دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند / هر چه بوده است از آن دیده به بند

حیف باشد که بود از تو نهان — آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است — گر همه جان تو تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری — شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردیی کن همه را یکسو نه — ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل — سر جانش بتحقیق واصل
همچو خورشید مؤنث در نام — لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده — چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت — خاطرش فرد ز همخوابه و جفت
مالداری ز بزرگان دیار — در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سر زن — در ره صدق و صفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست — آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم — تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعهٔ سر جمال — هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ روبه نخرید — داد پیغام چو این قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی — همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام — دست در بیم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد — وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم — ره اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من — کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
من بهر سفله کجا گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز — چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند — داغ بر دل بتمنای تواند
درد دم بر دم تو بیهشان — داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستیدگیت — خواجگیها یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی — کرده در راه وفا تیزتگی
بنده جائی که سگ ایشانست — همچو ایشان ز وفا کیشانست (سگ بیان)
در کمند تو فتاده ست به بند — خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان غنا دیدهٔ خویش — استخوانی بکشش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنایش آیین کن — تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست و بر اکتساب مراضی پا فشردن

ای سبکبارتر از خنگ حباب | که بود بی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه جهی کشتی وار | کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی مکش پای ز بند | بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا یکی گوی صفت بی سر و پا | می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو کز جهی صد میدان | نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی | که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای | هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده است | نوش از آن باده که پیموده اوست
لب ببند از پی نابیموده | پا بکش از ره نافرموده
راست گرد آر تو پیمان باش | مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی | به که زین دایره بیرون افتی
همه در این دایره تنگ مجال | خط معموره دین سور مثال
رخش از این سو چو بیرون رانی | نیست جز ماتم جاودانی
گر دیک رخنه درین سور آدم | سور فردوس بدو شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم | همه زان سور برون افتادیم

چند روزی به صبوری میکوش | باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر | نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد به صبوری خون خشک | ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست | صبر در روی روشن خردانست
اسیا را چو بسر گردانند | عاقلان صبر بر آن نتوانند
(عاجزان بجا)
انبیا پای بصبر افشردند | لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست | تا بکشتی صبوری ننشست
شد و زان رایحه صبر جمیل | بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید | صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون | جاه در نیل فکند فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند | ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بآزار قریش | زهرشان تلخ دارش خور عیش
صبر کن بر ستم بیخردان | نرسد جز بتن آزار دوان
چه غم آن زخم که زآب و گلست | غم از انست که بر جان و دلست
هر لگد کآن ز فرومایه رسید | نکند کوب که بر سایه رسید
خاتم صبر که عالی گهر است | نقش آن من صبر قد ظفر است

کشت ایمانت ز صبر آمد بر / این بود سرّ تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز / کت رساند به سراپردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور به فرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه‌ای گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد از و شعلهٔ آه
ریخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان گرد برون
درم سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کاین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محنت و بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندر آن واقعه خندان چندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم چو جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
٢ صبر اگر چند که زهرآیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
م چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی برد این دینار
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این و شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر از تو ره بیدردانست / صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکلتر / رنج بعد دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است
میپسند از دل غم فرجامش / که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پایه نیابم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ چهرهٔ تو آن لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / ز آن توان حرف رضا خواند و سخط
مردم آن حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابرو آن چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
کردنشان خار مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / و اندر او گوهر احسان افتد

در مشامت زده ماسوره نسیم / میدمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگهی تنگ و بسی / کارها آید از و هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش / چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بمشت / مشکلی سازد و بیغاره درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بر آن نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / که بمقصود رساند بدمی
ره بری کار رسی گام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جا / داردت از حد ساق بپا
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
آید آن شاهد آیینه غیب / گر کنی روی در آیینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتوفکن است / لمحهٔ از نعمت بیرون ز تن است

شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون

دل گزین پیه بود پرده کی / نو بنو یافته پرورده کی

عقل و دین پردگی پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست

وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت

باشدش مدخل آن حجت تست / وز سر خوان کرم نعمت تست

گرچه انجا از آن بود حد و قیاس / واجبست از تو بر آن شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت است اینکه خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت است اینکه دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه

هر چه زین چرخ کره بر کره است / نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر میدانی / فالم از غصه چه می رنجانی

حکایت

اندریا دل ساحل کرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام

آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر

دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش

گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که زنا سازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دل ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت پندار که از مال و منال / کشتئی بود ترا مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار

یا خود انگار که بودت ز زمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایره حادثه ناک / تخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند کزین غم برهی / تا ز سر افسر شاهی بنهی

باختی ملک و ز مردن جستی / بغلاکت ز هلاکت رستی

ایندم این گنج سلامت که تراست / غم بی رنج و غرامت که تراست

بهتر از کشتئی پر مال و زرت / خوشتر از افسر زرین بسرت

شکر گو شکر کزین دیر سپنج / بی غم و رنج نبیند کل گنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاصل خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بتو این کار درست
شکر گویای تو از آدم تا آن | یک نواله است از آن خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا | زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جائی بود از هیچ کسان | زان نواله بنوائی برسان
گر بآنش نکنی غور رسی | بکسی کی رسد از بیکسی
بجمال نعمش بینا کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پای بره سنگ ز خوف | زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط و پرهیز است و بر نعمت امنیت

ای دلت راه بهی خواهی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند ایمنی و تخت فراغ
گرچه در عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است | مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین | وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو ز غفلت ز همه آسوده | راه بازی و هوس پیموده
گر بدل ایست ترسیت بود | وز خردمندی در بیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی | در صف بی خردان آرامی

هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند
محرمان راه طرب بردارند

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت | پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک | وز بلندیت بر آن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل | در ته خاک توانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور | شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن | با دل غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعه مهر بفرق | در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه گردد ز جیب وارت پران
نامه آید بیکی از سوی راست | وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند | پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا بیابد ره روی بانبساط
ز آتش دود کرده برو فروزان تیز | از دها بسته بر آن راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده | دل ز امید اثر خلاص کنده
ناگهان ابر زبهم بگشاید | نور رحم روی زمین آراید
زو شود ظاهر در بهر خاطر | راه روح حرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید از او | نا امیدیت بکجا شاید از او

ای بسا تشنه لب خشک دهان
بر لب از تشنگی افتاده زبان

روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج / قرع من قرع الباب ولج

فضل او کآمده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهمخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام و رسیدن پیر آتش پرست بدو

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پرورده ز آتشخانه

کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش ننشانید

گفت با واهب روزی بگرو / ورنه زین مائده برخیز و برو

پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد

بالب خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه آفاق جلیل

گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که درین معبد کفر آباد است

روزیش وا نگرفتم روزی / که نداری دل دین اندوزی

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

٩٦

از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / آشنا را پی بیگانه عتاب

پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / با شناساییش چرا بر خورم

راه بیگانگیش چون سپرم / دست بگرفتش و ایمان آورد

رو در آن قبلهٔ احسان آورد / مناجات

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای بغیبت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلایی من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بمایی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم

زین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما

جامی آنجا که جان و جهان گم گشته است / تار امید بلطف تو بست

دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گرد کم

ساز از تیر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد مفدهم در توکل اعتماد بر کفیل ارزاق است و تفویض امر

[illegible]

[illegible]

بند پنجم در توکل علی الله تعالی و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند　　ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را　　باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده　　تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ازلی از طبع دنی　　تار اسباب بخود چند تنی
پرده روی مسبب سببست　　عشق با پرده زدن نا عجبست
دار جرم است سبب ورزیدن　　بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود　　پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی　　بی تقاضای کلوخ امرودی
انکه ذات تو نو آورده اوست　　نعمت و فعل تو رقم کرده اوست
نور راه تو ترا بوده دلیل　　فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی　　با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی　　هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن انکه چه سان مادر تو　　بود عمری صدف گوهر تو
دانست بخواست مهیا خورشت　　داد از خون جگر پرورشت
از شکم چابکی غارش کردی　　شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر　　گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهروزی　　سالها بیغم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت　　آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی　　کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی　　در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست　　گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون　　ز آن نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی　　نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا زرهت دزد شمرد　　یا بدریا ز کفت موج ببرد
گه زمین بهر زراعت کندی　　حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل　　جز پراکندگی دل حاصل
گاه ماندی بکف نفس اسیر　　سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی　　رو در ادبار تر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن　　دل ازین کاخ پر آفت بکن
کسب اسباب ز همت پستی است　　ترک اسباب ز بالادستیست
پای بالا نه ازین ورطه پست　　در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار　　کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند　　نقد مقصود نثار تو کند

[illegible]

کار دانا کن به کار کرد است / پلنه پیش آور به پلنه ورز
سوی تو ز دست بلا روی بر آه / ور ز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهند کلیش بکر و باش / رو متاب از همه و با او باش
راست کن تا علاقهٔ نیت خویش / باز جو مایهٔ امنیت خویش
خار صحرا بدت نغمهٔ ورد / ور دو صلحت بود از خانه نبرد

حکایت الشیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهات بین الصفین بالین بستر استراحت نهاد

بو تراب آنکه گوهر بحر شرف / کآب رو یافت از و خاک نسف
با خود آنده که جهاد دین نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دلی شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخته / تیغ همخوابه به سر بالین ساخت
شد میان غرق وصف آن کوه آب / که شنیدند نفیر نفس اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از پی حجت سر بر شد و دوری
پستی لشکر بیدار آن شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدم گاه توکل دور پی / قایمی بر قدم مغروری
مرد را گشت بدل رنگ شکیب / پس ز خواب وصف چنگ نکیب
کار مشکل اگر آسان نیست / همه با لطف ازل یکسان است
چون ترا عقد یقین آمد مست / هر چه آید بتو از سستی نیست

مناجات در روی توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
خود را معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببهای برون
بهر تشنه لبی با تب و تاب / چشمهٔ آب برآری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی بر شاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی درین گرداب است / مرکز دایرهٔ اسباب است
ده یکی ز آن توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا / بمشامش برسد بوی رضا

عقد سجده میم در رضا که کرامت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی — گاه از آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم — چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست — رویت از باد هوا پر چین چیست
نیستی کوه چرا بده ساز — هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش — چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طربست — تو بآن غمزده این عجبست
کشته خنجر تاضی باش — هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گزانسوره نیست — جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست — فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب — فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن — خوردن آن بشکر آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور — در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه — گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن بین دل کارآگاه — نیست جز کنگره افسر شاه
ور کند رنگ قفایت نیلی — دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید — گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر — آتشین داغ بجان تو سپهر

داغش از پرورش لطف ازل — تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ نخ بوی بهی — گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آسیبش — خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی — بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی المی — تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند — بنهی از بوالهوسی رخ خود بند
بند ایام گشاد تو شود — نیشکر دون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بروی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید — با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نبود پرده عیش — هیچ تلخش نکند روی ترش
در فراخت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هر چه ش از رنج و بلا پیش آید — یک بیک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش
بجرمی جایزهٔ عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو | چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است | جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است | خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بهر طلبی | کام زن شد بره بی‌ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای | مرکز بی‌ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی | کرد آغاز شفیع انگیزی
متقبلی زد قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود | چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون ساخت | دامن از سیل مژه پرخون ساخت
با وی آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی‌اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست | کس بدین سان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از فزع آن خجلت است | گر نه عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد | بر رضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست | غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود | نز زبان عفو کسش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحلست | لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بمنزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان | رایض طبع رضااندیشان
قبلهٔ همت کارآگاهان | قاضی حاجت حاجت‌خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم | روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم | هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن | باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست | داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جایی که طلبکار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست | سازش از نشوهٔ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلیست داغ پروانگیش لم یزلیست
بیقراری سپهر از عشقست گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یکجرعه از آن جام گرفت که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بیجانست جان ازو زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه ازوی زنده است نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونهٔ چون زر عشاق گواست کانچه نشنفته بود زر و نه وراست
عشق نی کار جهان ساختنست بلکه نقد دل و جان باختنست
عشق نی دلق تبادوختنست بلکه با داغ فنا سوختنست
عاشق آن دان که ز خود باز رهد نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه رهی دولت دنیا سپرد نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش شود از فرط محبت بندش
گردد ار خار زبر دامن او که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او نزید جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند لال گردد چو زلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نو از حور و پری گر کند در نظرش جلوه گری
کم کند جانب تنها نظرش نفرت افزون شود از هر نگرش
غنچه سان باشدش از روز بهی دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان	نشود بهر گل از خار رمان
برخ تازه گل و خشک گیاه	نکند جز بیکی چشم نگاه
هست این قاعدهٔ عشق و وفا	هست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش	یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام	چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست	بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز	شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرده هجوم	برد رو بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال	دامن از خون شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید	ساخت فرش ره او موی سپید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت	وز دو دیده گهرافشان می‌گفت
کای پری با همه فرزانگیم	نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام	سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بکشای	زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید	بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر	رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست	که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم	من کمین بندهٔ او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند	من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو انجا نگریست	که ببیند که در آن منظر کیست
زد جوان دست و فکندش از بامش	داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ما ره سودا سپرد	نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس	قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبتست و شجرهٔ تخم دریافت محبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ	پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین میکده مستان توایم	دست بر فرق ز دستان توایم
پا فتیم از تو چو پیمانه شکست	دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید	از تو بیقیدی داریم امید
که از ما برهانی ما را	دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشق گرویست	ناقهٔ کوشش او کند رویست
پای دل بسته بگل ماندنش	از دو عالم بگسل پیوندش
زاد ره از کرم خویش دهش	شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان   ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و بامی است رساننده بمنزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام   سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر نآید راحت نشود   کعبهٔ وصل شناخت نشود
شوق قلاب دل دورانست   جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز   بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز   مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود   پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب   نشود کشته بصد دریا آب
به چه تسکین دهیت دست رسش   ای نه عاشق هوا و هوست
بهوس کام طلب نتوان زد   خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی   سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد   نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان   کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور   طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن   گشته در کاخ بطالت روزن
دل او بود کی پردهٔ آز   مانده در پردهٔ او چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان پنجه   زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا   گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر پخته و خام   خورده در بنیم حلال و حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر   رام با زمزمهٔ رامشگر
ز آن زخایی هنر دندانش   هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد   روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت کرنا گه   بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت   قدم خشک ز دریا بگذشت
و آن دگر پردهٔ عادت بدرید   کرد پرواز چو مرغان بپرید
و آن دگر کرد بسوی کوه نظر   کوه سنگ از نظر او شد زر
و آن دگر لشکر همت انگیخت   لشکر بر آید عالی بگسیخت
زین [illegible] مقالات فتد در دل او   کاین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد   شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی   ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای   تا بمقصود شود راه نمای

شوق صادق چو گشت محمل مرد   کعبهٔ وصل کند منزل گرم
هیچ مانع نگذارد در راه   تا در آن کعبه کند منزل گاه
بلکه بند آرد چو دار عمل   افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند   رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست   افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام بر کنار دجله دست از نقد زندگانی خود شستند و غرقه شدن در آب زخشک لبی ساحل فراق جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط   زد سرا پرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار   هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده گی پردهٔ راز   چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل   بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وآن دگر ساده غلامی چو ماه   سوده بر اوج کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب   عقل از نرگس او داده شکیب
هر دو بودند بهم عاشق زار   عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور   می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد   پرده گی را غم عشق افزون شد
پرده نو زین پرده بساخت   چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوتی که دگر وقت رسید   کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غم خوارهٔ خویش   به که سازم بس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد   تشنه لب ره بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود برداشت   بار خود در خط موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام   کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب   خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام   خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هوا خواهی را   یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم   راز گویی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند   دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سر آسیمهٔ شوق تو فلک   سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم   بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گرنه با طوق وفا تیز تکیم   در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن   شوق خود روز بروز افزون کن
گر نمی از ایاغ وصلت نکشیم   بجگر خوارگی هجر تو خوشیم
هست بهر تو جگر خوارگی ما   عزت ما و دگر خواری ما

باد در لجهٔ این بحر سر آب   جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او   داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان نگرد   کار افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ   بزند در رگش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت صاحب بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری   در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی   لیکن از معنی غیرت یا کی
غیرت و دیدن اغیار که چه   غیر بین و خبر یار که چه
دیده کو دیدن شه را شاید   بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش   که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه   غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست   شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بدلت راه مده   بگدا حجرهٔ شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست   هر چه جز شاه بشوی از دل دست
دست در دامن شه محکم دار   دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن   داغ شوقش بدلت افزون کن

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایهٔ دلشادی ما   بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند   بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان   نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین   گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ   نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس   روی در در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول   دارد از خواجگی چشم قبول
بر در عزت قبولش بده   در رحمت اذن دخولش بده
بر روی افشان ز ره خود گردی   بر دلش نه ز غم خود دردی
افکنش از منزل پندار دانش   رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستاده

ای که از طبع فرومایهٔ خویش   می زنی گام پی دایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خویش خالی کن   زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست   سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی بنیان باش   در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی | تا بآن بزم کسان افروزی
باید و نیک نکوکاری ورز | شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی | بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن | بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دیگران | گر ببینی گنهی در گذر از آن
باش چون آب ز آلایش پاک | بشو آلایش از آلایشناک
همچو دیده بسوی خویش مبین | خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که شود خانهٔ رنج | بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری | که نگنجد بمیان دو آوری
همچو آن پخته خاک از خس و خار | که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی | پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی دوارت افتد رایی | به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل | نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورست | که بصد گونه خطا رهبرست
بسط کن بر همه کس خوان کرم | بذل کن بر همه همیان درم
همی گر بر آئی و گر زردشتی | روی در هم مکش از همپشتی
باز کش پای ز آزار همه | دست بگشای بایثار همه

هرچه بد بینی بکس باز مجوی | دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشیدی چه بسیار چه کم | نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد | زود از دادهٔ پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتواند | که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مکن احیب کسان | منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندانست | خلف صدق هنرمندانست
هرچه ناخوش نه پسندیده کنی | بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور | دیده از دیدن آن داری کور
تو که از چون تو نکو گرد آری | بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینای فرانمود که تا معشوق نداند که عیب وی بدید

آن جوانمرد زنی زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم | وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب بر خش تاب نماند | ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف از دون شمار | مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش بر زده بند | ظلمت خویش بهم بر زده بند

مرد دلداده چو آن قصه شنید
دیده بربست و برخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد
درد مندانه بیانی می کرد

که ازین درد که آمد بسرم
تا ندا از نور سوا آید بصرم

بعد یکچند بر آورد نفیر
که فغان از اثر چرخ اثیر

کز دلم نقد شکیبایی برد
وز کفم گوهر بینایی برد

پس از آن هر دو بهم پیوستند
شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی می کرد
زن ز کوریش دریغی می خورد

آن نکو زن چو پس از سالی بیست
که درین دیر پر آفات نزیست

لب گشادند حریفان بسؤال
شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور
ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم
فارغ از دیدن او بنشستم

تا ندانند که من آن بینم
دامن خاطر ازو می چینم

در دلش ناید از آن اندوهی
بخیالش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست
بسر آرامده جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزایی او
کردم اقرار به بینایی خود

همه گفتند که احسنت ای مرد
وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست
حد آیین فتوت اینست

[illegible]

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم
در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهانگردی ما
جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت
در رهت پایه جانبازی یافت

سر تویی خیل سرافرازان را
جان تویی یکسر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده سیر
بر درت میگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را
کردی ده بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان
در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره
شد برو بیهده گویی خیره

فیض نوریش ده از عالم صدق
تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از انست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرده زبان ز آب دروغ
برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ورست
که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دور چند
دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن
ظاهر و باطن خود یکسان کن

یک دل و یک جهت و یکرو باش | ~~راست گو راست شنو راست نشین~~

در ره دو رویان جهان یکسو باش

تیر اگر راست رود بر هدفست | ور رود کج ز هدف بر طرفست

رو رقمهای الف بی بنگر | که الف از همه باشد برتر

گر سبب جوید و حکمت طلبی | نیست جز راستی آنرا سببی

راست رو راست که سروزنی | در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست | پایه از آز فرود ستی تست

از کذب بود هیچ کسی | بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از صدق نفس | نور او یکدو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند | علم نور زنش از آن بلند

دل اگر صدق پسندیت دها | بر همه خلق بلندیت دهد

ور از کذب گزینی علمی | علم او نشنید بدمی

صدق بیش آر که صدیق شوی | گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی داشت خلف | باشدش بر دگر اصحاب شرف

گر بدین قاعده برهان جوئی | به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود | دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد | دلش از غم بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند | وز برون خار خیانت بکند

برکند بیخ نفاق از گل او | سر زند شاخ وفا از دل او

نه درو رنگ تکلف باشد | نه درو بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر | در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جای تو خالی ز قصور | از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بیقدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برجست و آن ها راست ببرکت راستی وی بر استان بپیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت | لیکنش مادر از آن وا میداشت

کعبه اش بود دلی مادر او | طوف میکرد بگرد سر او

لیک زن رخت چو زین خانه ببست | ثمن خانه اش افتاد بدست

افتاد

ز آن ثمن کرد چو آمد بشمار | جیب را خوش ز پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحلهٔ چند برید | ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت | شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه | نیست دینار زرم و پنجاه

پنجاه

راه زن گفت برون آور هان | هر چه داری بتک جیب نهان

بستد از او یکایک بشمرد   بوسها داد و ببوید و باز سپرد
گفت کافتاد ازین رستیم   در کم و کاست کم و کاستیم
صدق تو از کذب رهانید مرا   پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت   آهوی دام سگ قبله تو ساخت
پس بالحاح و نیازش غالب   ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بدین راحله ره راکن طی   که منت می‌رسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند   در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید   تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق با خلاص

ای ز نورت علم صبح سفید   صادق از تو بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصد تیغ علم   نی بهر تزلزل نازده دم
تا بکی جامه جان چاک زنیم   علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چه گردون ریزیم   چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن   تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم ز روشن نفسی   تا کس از ما بمقامات کسی
همت در کش مکش نفس زنند   جامی از ناکسی خود گله مند
مده از کرم روان وا پس خویش   بر هان از کسی و ناکسیش

گر بخلاص زریا خاص کنی   حلقه کوب در اخلاصش کنی

عقد بیست و هفتم در اخلاص همت بر سر هوا نهادن و کردن ارادت از ربقه ریا گشادن ∴

ای نکو دسته که چون شاخ گیاه   میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن   چون هوا نیست خوش آرمیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس   جنبش از یاد خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن   کوه سان پای بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای   بر هوا پا نه و در راه درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش   دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن   خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین بیری رونق را   گیری بی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز   داغ نه چین مرغ نوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین   که پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود   مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت   نه بدل هوش و قراری بودت
در بود هیچ تویی حاضر تو   که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس   هیچ در گلکاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا آن شرک بود … شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی … وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن … کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن … روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان ننهادن … دیده بر حور و جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی … تافتن روی ز هر بیم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی … باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود … جرعهٔ وصل بکام تو شود
لهو تو جد شود و سهو صواب … هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی … محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار بپنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هرچند دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان … لب گشادند بنادر سخنان
یکی از جد حکایت میکرد … یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت … یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق نکویان عرب … یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم … زد بسر منزل آن قوم قدم

بعنوان ادبش راه نبود … وز زبان عرب آگاه نبود
شنید کانها که دعا میخوانند … سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کار ویست … بر در لطف عفو زاری ویست
او هم آنجا بتواضع بنشست … گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند … باهم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همانها میگفت … گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعایی پنداشت … دم همی خواند و ثنایی پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام … بود در معنی اخلاص تمام
یافت درباره وی حکم دعا … داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت نخوت او دور … جرم او عفو گناهان مغفور
گردد از اخلاص ز تقصیر بری … بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال ز اخلاص بخود

ای ز همت دل عشاق دو نیم … خطر مخلص تو ره آورد تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش … خطر دیدن اخلاص خویش
دید اخلاص ز خود دانش اگرست … نعت اشراک نه از او در گذشت
کار مخلص همه نقص است و خلل … کس او تا نه بفتح است بدل
کس مخلص ز دی و فتح رسته … کس او هست بفتح تو درست

بی تو جهانی تن آمد بلا روح | بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن | همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند | پا قدم در حرم خاص زند
دار از سایهٔ انعام خودش | بهره‌مند از کرم عام خودش
ملک از خوف و هوا پا بستش | گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن عطای درهم و دینارست و آخر آن بذل وجود

ای درم کرد تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده
گنج چو دست کفت چسبند | از پی انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت | بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید بدخل | مشت پر گرد بود بر سائل
کف بجود دی از خوی نکو | بر که آیا آن ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود به سماحت بگشای | بر درم چون در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق | خرج کن همچو گل از طبق
موجب قبض بود جمع درم | مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین گنجت را که به بینی و کمی | قبض و بسط از درم و بی‌درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال | خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر و بی زریش | میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان همه پر از سیم و زرست | بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر میبندان | چو پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر | کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب | ریز بر خاک ره اخوان چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن | بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید بیش | کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس | به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیش منه | جود را ره گذری پیش منه
چیست چندین عظموت و جبروت | پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه بیشتر از کان که شنید | کاسهٔ کرم تر از آن که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی | باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان | تا کشی خوان کرم پیش خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم | گر کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کیسهٔ زنا بخشد زر | بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دو دو نشر آرد شمرست | بخل او بخل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد

میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رود دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

بمی و نقل کنی یاورتش / مطرب و شاهد و شمع اورتش

ظالم زور زر یافته هست / ظلم را تیغ زر اندود بدست

از زر و سیم بروجه مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن

هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری

تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام

صید کردانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند

همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بدو گردد باز

بر عطا صیت و ثنای مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب

ور فتد زود وصلت کنج بچنگ / باز ده ور چه فتد کار بجنگ

حکایت آن اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدره مهمانان را بتخویف از زحم سنان باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول

خاست مردانه بمهمانیشان / شتری برد بقربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که ز بس مانده دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش

روز دیگر بکرم ورزی گشت / کرد محکم شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میانه غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند

خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید / پس رواحل بره خود رانید

ورنه تا جان برود از تنتان / در تن از نیزه کنم روزنتان

داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

حرص در جان تو موشیست بکوش | تا بزخمش نرسد افعی موش
گرد و عالم زبر و زر پر شود | دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش ز بری | یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل | چیست زین عمر در آزت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست | ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام | مرغ را آز کند بسته بدام
حرص در کن مکن دین هنرست | حرص در کش مکش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در نافهٔ ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست | مال لا ینفذ از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است | وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقا | نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است | نعم قناعت که قناعت گنج است
دینی کم که ترا نیست پسند | چون دهد یار بدان شو خرسند
دست
کم که نزدیک نگارت سازد | به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بدان داده بساز | سوی ناآمده گردن مفراز

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توایم | کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار | بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول | دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن | بندهٔ پرشده آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد | نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش | افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بزیادتی نگشادن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور | وای تو کر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو چند جو | بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت | دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ | زخم زد بر دل تو ببر پلنگ

نیست

در قناعت که ترا آزادیست | گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش آندم یابی

هست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخردی | از طمع بنده کس هیچ خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند قناعت کرده بود از خوان جهانیان دندان طمع کنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت | بر کناری تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی | بود ز آلودگی گل تره شوی

زان تره هر چه بمی ماند در آب | طعمه می ساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت باو کای سره مرد | کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نان دید و نه دوغ | ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمتی شاه شوی | صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که برخوان تو بود | پهلوی بره بریان بود

لقمه بره که با تره خوری | به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم | کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری | بجز از کاه قناعت گذری

باشد از خوان کسان تره زیست | خوردن بره نیفتد بهوست

کمر خدمت شاهت چو کند | بفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون | نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی | به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادیست | بندگی خاک ره آزادیست

خلعت

صح

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه | بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبله احسان توایم | بندی و بنده فرمان توایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما نور قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است | هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار ضیایع نشویم | کز تو هم جز بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته | در رهت محمل طاعت بسته

بارش اندر ره بمنزل برسان | رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن | سکه بر صفحه دینارش زن

ز آتش عشق شرر آرایش بده | بر در یار قرب قرارش بده

نیست کبرش که ندیدست شکست | بلگد کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین / ونهمت ننهی پا بزمین ها
می روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتت ز میغ / داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست / وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری / نه ز پایت باسیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در تن خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش فکن / نه منی گیر و منی جوی چو زن
هست اصل گهرت مایهٔ منی / تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش هیچگه آن پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلو پیچ شود

مهجکرهان

به ز خود بین همه نیک و بد آر / در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا / مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسهٔ پر / که بود کار فلک کیسه بری
چون بود کیسهٔ تو و زر دلک / نشود دعوی کرمت زانه مکن
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نقش دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل از آنه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعتست / از خسان آنه تواضع صفتست
طمع از خلق گدایی باشد / گرچه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است / سر فرو کن نه تو بره است
کانچه گفت او نه تو بره هست / یا نه بر تو سخنی ناسره است
زان دل و آخر دیایی کن / خویش را هم نخود ارشادی کن

وین زمان نیز ببین تا که چه | نکته دان شو بشنو یعنی تا که چه
گر چنین نامه خود برخوانی | بار نامه پس ازین نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه | می خرامید ظریفانه براه
بتبختر قدمی برمیداشت | وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده | دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو | پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای | بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او زین سخن بر آشفت | بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که از آن شستن تو بودت صواب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمده
واخرت جیفه افتاده بخاک | کرده پنهان بگلی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفضل ار بدرند | چشم نابسته کس آن کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آغشته از گوه و در | چون سفینه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناسا ورست | لب کشا آدم نشناسا کرست

از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بمدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین | بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بر هت خوار فکند | کنگر عزت خود ساخت بلند (به ورق ۱۲۰)
همه را عزت و خواری از تست | مکنت کار گذاری از تست
با کهن خوری خوریت چو کنیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو بکیا ری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکر گذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش | سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون سر از کبر کلاه | دارش از جاهلیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض از فضایل انسان چون حلم و مدارا و عفو احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم
از خس آتش افروخته | تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن | شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را | در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زبان
هرچه کردی بپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز از او / ز آتش قهر میفروز از او
عفو ده بر کرم و آن بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ دان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو نکویی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف اهل کرم منتظمی / بهتر از کین مکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی‌احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی
هردم از دیو پریشان چه شوی / از غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسیم از اسمان نزول کرده

راهـ

راهبی را در دل از غم دین / شد درین دیر دو در گوشه‌نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر رهزنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام / دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده است / خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین نتوانیم قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو فارغی از تلبیسم
از خطا گرچه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج زدیت عادت و خوی / پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست / کی برین طایفه‌ات باشد دست
گفت اندر وز که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینش ایشان گم کرده / پشت دین داری ایشان خم کرده
همچو گویی به کف نوزادان / یک یک از زد و برد شیادان
پیش چوگان من افتند زبون / حال ایشان همه نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به نشر طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت چو کوه / نیست لیستی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست / جان ما در تن از آن قربانست
زان نوبت سماعیم همه / جسم جان کرده و داعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید آیینست / نه سماعست که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را لگدکوفتن است
جامی از دست خود از دست شده است / در لگدکوب خودی پست شده است
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهاست / بر جبینش ز گمان چند گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد بیست و دوم در طلاقت وجه و مزاج که حین انقباض در جبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوبی ما خوب تو صورتگر چین

ابرویت راست به دو مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکته شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلای سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانیست
از تو جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود بسته به خاک
گر نشود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از چین مکن / کار بر خسته‌دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی به ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که با خویش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / وز شکرخنده روان افزاید
پرگهر رو چو شب از انجم خند / لب گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دور است / جد پیوسته نه از مقدور است

دل شود در رنجه زچه شام و صباح | میکن اصلاح مزاج نیز ای آخ
چه بود یا بسغ فرسوده‌ی | هر ل یکلحظه بر آماسوده‌ی
کونه اسوده کیت زنج زدای | شود از رنج در افتی از پای
لیک هر لی نه کاز دود دروغ | بر دار جو جد تو فروغ
تخم آن کینه در آب و گل تو | نکند جز خودی حاصل تو
شو ز فیاض ازل تلقین جوی | راست کو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام گر گردد خورده | به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال | از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | رستکاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان | راحت آباد چو من پیره زنان
گفت حاشا که چنان جوش وطنی | گردد آرامگه پیره زنی
گل آن باغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت | وز مژه سیل دمادم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست | که نه گر کهنه عجوز آن زنخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند | کی در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند | وانگه آمال و امانی بخشند

مناجات از طلاقت وجه بتود دو تالف

ای عمت مایه دولت مندان | لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطف گفته | باغ را غنچه دل بشکفته
میکند تا بی سر انگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما | فتح بابی نه بندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نفور | خواید از تو شرف قرب و حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا در همه رو در همه کس | جلوه نور تو بیند و بس
نوبت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد بینی وسیم در تودد و تالف که نتیجه محبت با خلق خدای مجیب است و از لوازم امیزش ایشان بکر گختن

ای ز خود دنا شده یکلحظه خلاص | هر دم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد شو / حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / هر حرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست / در وصلت برخ وی بستست
گر نه‌ای همچو الف بند بهیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که به پستی گشتند / بره طبع پرستی گشتند
بهر کنگره همت سرکش / دامن وصلت ازیشان درکش
غلت از غیر خودش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران بگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان بتن زندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر بهرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با جوانان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان بنکوئی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار

نطق ازیشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
بافزودن شفقت ورزی کن / با فتی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بریشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / چو به نیکی ره آن بگشاید
نیک شو تا که به نیکان بوسی / کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که به نیک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان پی تگ و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان نازنشان در لنگی / می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را او رتبه نسبت بحمام / که گزیدند بیک شاخ مقام

پس دو خویشی نسب همخانه   که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب و نسبست   قرب ارباب ادب باز ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران   از خیالت بجمالت نگران
روی در روی تو باشند همه   چشم دل سوی تو باشند همه
همه جا پرتو رویت نگرند   پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم   بتمنای تو بنشینند بهم
هر نوایی که بجای شنوند   که از آن بوی وفای شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند   با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند   دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست   لیک در دامنشان دست زنست
محکم دستوی از دامنشان   خوشه چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن   در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد بیست و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر جهان افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران   بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای   میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز   قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق   از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر   نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان   داده از منزل معشوق نشان
باد نی بر دل مستان صبوح   فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش   کودک اسات برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده   راه صد دل بیک آهنگ زده
تا یکی کاسه شکسته ز شراب   بیکی کاسه شده مست رباب
بهر آهنگ شده قوس زنان   نوبتی موقعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری   کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده   کرده صد مرده بیاحی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا   کوه در رقص ازین صوت و صدا
هیچ از جای نمی خیزی تو   الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل   پشتش از [illegible] زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده   پشته بر پشته ز پا افتاده
گر بسنجند فزونش با تو هم   یابدش از تو نه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن   شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل | کام زن شو ببوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان | دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز | چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای | هرچه حشوست تهی کن زان جای
نغمه جان بشنو از چنگ سماع | بجه از جسم باهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند | رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال | دامن افشان بسر جاه جلال
زین سرودند بهایم هایم | تو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به | دیده را سرمه بیخوابی نه
حیف باشد که بآن جثه شتر | باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبه آن نی | زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت آن صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود | پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب | یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش | ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساخت آن خانه نگاه | دید شبرنگ غلامی چون ماه

٦٧

در غل و بند ز گردن تا پای | قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم | نزند جز بره لطف قدم
نشود سد روش احسان ز آن | نکند رد سخن مهمان ز آن
خواه از عفو گنه کاری من | رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد | وز پی لقمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم | تا ببخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم | لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب | در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد | بسته پستان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند | فیل کردار شکومند و بلند
بخت رفتارتر از صرصر عاد | چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من | وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این شهر منزل | کردشان آن بار گران مستعجل
از حدی صوت طرب زای کشید | تا بیک روز بدینجای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم | برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم | جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
منعمم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتا که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی با دب بنشسته / شتری در نظر وی بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه شد آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتر آن فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این پنج و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتکاپوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته / رقص دایم ز تو پیوسته
زیر پایش چو کند پای آزار / نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سیر بی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان بقایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

ممتعم
بیان
شوق

عقد سی و پنجم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایهٔ دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داد خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده راست
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطهٔ خسر وی است
نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
باده گر نیکست ز مردن گرهش / نام بد هست شکست دگرش
نیک اگر چه ز فنا کشته است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر اگر سر پیچ است / باد از آن ای چو شد آن هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون بهزار
لیک امروز هزاران سال است / که جدا مانده از آن اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را تقیاس / شصت ساله عمل خیرشناس
خود ده انصاف که این پایه گراست / بهر سودا بد این مایه گراست

جمشید
بیان

گر بدین مایه زیان کار شوی   وای از روز که رسوا شوی
روی در صحبت دینداران آر   که نیاید ز بددینان کار
سفله کانی که سر افراخته‌اند   بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب   خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک   گشته از جیفهٔ دونی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست   ز آب ناپاک طهارت نرواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن   شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود   شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر شاخ چو رانی گستاخ   تازه بر جای کجی ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران   از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری   به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است   نارمیده ز رمد بیخرد است
چون کشد آتش خشم تو علم   آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی کهی از دشمن خویش   مشو آتش فکن خرمن خویش
در غیرت
خشم گر آتش خرمن شعله گراست   روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست   بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب   که تانیست درین کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده   نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از حیله درشت   هر کهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز   عاجز آن را نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت ده آب   چو رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده‌ای از کشور تو   داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلوم چو خود عرض کند   برتو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل   گر رود با تو چه آری بعمل
سخن روز جزا آسان کن   از برای دگر آن هم آن کن
با اسیران محنت شده بند   آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان آر   کار حاجت طلبان زود برآر
تا بود حاجت حاجتمندان   نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خود آرای مباش   در خود آرایی خود آرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود   زیور دست تو زر بخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس   بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد   بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست   از غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد   ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چند از بی‌آبی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک / نخبه گیری از آبادی ملک

خویش را آنچه به بیماری ساخت / وانکه آوازه به بد شهر انداخت

کاورندش سوی دار و خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این می‌خواهند

کرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده به ده و شهر به شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجان داری آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت

باز گشتند همه دست تهی / نزد شاه آمده در صدد عرضه دهی

که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت بر خشت جهان معمور است / از وی آثار خرابی دور است

چند در کشور تو بهر برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور عبادت بشنید / رخت نعمت بدر رنگ کشید

گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نخل آهن بود / قصد من از طلبت خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در استقبال از دولت خواهی از با سلطنت به نیکوخواهی [illegible]

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر کشور هست / از جهانداری عدلت اثریست

نام تو عدل بود کار تو عدل / انکار راشده آثار تو عدل

ظلمها بی که بعالم پیداست / همه عدلست و بی ظلم نماست

همه از تست بلی کی شاید / کز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت آتش و بد ظلم لقب

جام عدلی بسر جای ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز ازان جام ورا / بر ز آغاز کن انجام ورا

از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقدیی وشتنشم در نیکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابط اند وصول آثار عدل و ظلم را واسطه

ای الی قوت شهد زده است / زین قوآبه نشده کس چو توست

زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت ازین قوآبه

حق این قوت بشکر از بجای / تو بحق برسان این قوت افزای
جهت شکر این کرم و لطف ژرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر تیغ خونریز شود / بعد از آنکه آن تیز شود
سخت رویی چو سر پیش آرای / زخم بر بی گنهش نگذاری
ور گر او برق قهر سوزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند
گر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / ره باحسان و عطا آوریش
ور او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
ور او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داریش ز طبیعت روش / هادی راه شریعت شوش
ور او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش / سازی از رد مظالم تیزش
این بود رسم ره آگاهی / شاه را صورت دلخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی

حضها سست بیان

پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان آن کارگزاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / محو ز خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشگفتی
دل از آلایش غفلت شستی / زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود.

عمر ثانی آن نیکوبخت / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز / خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست ممکن بیهشت آسودن

مناجات در استثقال از ارکان دولت بر عایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین بیمزگیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین بیمزگی چند کنیم / در رهت بوالهوسی چند کنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه از آن هوسها ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل جمال / یا بمیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

گر از آن عارضه چیزی ماندست / یا از آن گنج پشیزی ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند / صرف آن بر رضای تو کند
از ره عاقبت چو بیابد نظری / برساند بکسان زو اثری
بیاضت صح

عقد بیست و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بلجوج شتابی و تنگ گذاری سلاطین چه عادل و چه جائر

ای درین تنگ فضا گنده اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده و افسوس و دریغ
که ز تیغ خستگی همچو قلم / فرق تا سر شق شده رنج و الم
جگر گیر ببند آن دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نقش صح
نفع نه بیش بود از ضررش / خیر او نیز نه افزون ز شرش
شکر نفعش چو بگفتی هر گز / چون گل از روی شکفتی هر گز
این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بر آن زاغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر به میان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمر است / که از او کام اهل میوه خور است
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر دولت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب / چشمه‌سار قوی مردیش زهاب
تیر او مرغ پر آن سوی بسو / نامه مرکب بر جان عدو
بر کمانش که ز هر گوشه زه است / زو بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگرهٔ دولت تست / کمرش بستهٔ پی خدمت تست
۲ حلم او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
۱ قهر او گر نشود سنجهٔ شهد / شهد در کام کسان گردد زهر
در حصن روشنی جاهت اوست / در سوا یمنی رایت از دست
سوی تو ظلم از دگر ره گرد / دست ظلم دگر آن کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد / گفت از بار زوی سلطان آرد
تا چو آن رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد وی است / حارس روز توی مرد وی است
خویش و بیگانه از او قافله‌شو / راه و بی‌راهه از او قافله‌رو
سنت و شرع از او پشت قوی / شرع از آن زو یلدی بدوگا

نصرت

٧٧

مسجد و منبر از او معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار کرو کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / بهشته کن قاعدهٔ شکر و سپاس
باز برای تو یکی کار گذار / کز بی مزد کنند این همه کار
گر دو صد گنج کهی رایگانی / مزد یک روزهٔ او نتوانی
نیست یک نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و زیاد که چه / این همه طعنه و بیداد که چه
گر چه بر پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را بوی نمایند بعون الله

گفت روزی بمناجات کلیم / که جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یا رب بده این نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / پی نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست

دید کز راه سواری در رسید / رخش را چون بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و زین خانه گرفت / ره سوی منزل و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر / از دل مشغله دینی بر تو
پس از آن کودکی آمد از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه برد و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه جسته بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضو بهر نماز / بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده / خیره با خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد برو قهر کنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تختگهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وان دگر ضربت خنجر خورده
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد در آید کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد یکچند بمزد وری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول ازین کوری منش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز بسر بد قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بنصیحت فرزند ارجمند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بیچیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
تا به تیره دلان پست رنست / هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد
بر عیانان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد بیست و هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحیر و التأسف

ای نهال چمن باغ دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرت العینی و چشم بتو تیز / چشم را کند کند چشم ستیز

قوت الظهری و پشتم تبورست		بخشم از پشتی تو بی کلم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا		لعبت برسر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج		از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تر آمد پنجی		در هنر پنجه کشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست		گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت		هنری از دل و جان رنج برت
وآن هنر نیست نصیب همه کس		بهر هر زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی		اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخنده ای از مصحف گیر		مصحف نور فشان برکف گیر
جوی ادبی بقراءت کامل		لفظش از حسن ادا آمده دل
وحی را کان بتو نازل شده است		ز دو جان گیر که نازل شده است
زان زلالات جو زبان تر کردد		یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن نیست بعادات و رسوم		روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن		گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر		تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون		مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است		کسب آن کن که ترا ناچار است

باب ادیبی بیاد

نه دررهٔ عشق بمیزان قبول		هست ادب لیک ادیبی فضول
پا منه جز بدر استادی		از کدورات جهان آزادی
مخبر و مخبر او هر دو نکو		بهتر از مخبر او مخبر او
سخن اش مایهٔ ادراک شود		خلق از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه		مخبر و مخبر او هر دو کریه
نفس او میل بجاه آموزد		طبع از و خدعه و تباه آموزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط		بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن بهیست		بهر آن کاغذ از و روسیهیست
خط خوان به ز قلم راننده		که بپا ساید از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم		رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چند آن چو قلم پیچ مبر		گر بجز خط نبود هیچ هنر
نی نگویم سخن شعر و فنش		که خمش باد زبان از سخنش
گر شود تجربه مکن لب تر از و		ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن هر ره هنر است		میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را		ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای		حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بیهده ردی گیر		راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازیچه چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش دامن از صحبت ناخوش و خوشی
ورنه در کسوت یکتایی باش ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ذکر خدای بنشین شاد ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی شیر ولی طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست مونس جانت بتنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او ییم درین تنهایی نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست ترس کاری دل از قهر خداست

ترس
صح

گرد

گرد این خانه چو در می نگرم غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد کاهلی راز جبلت ببرد
چه سوی مجلس او می نروی تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت باید بجز از بیخبران حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای پند ناصح دهدش قوت پای
منع بیداری خود در کارم کو مکن مرغ سحر بیدارم

ای مراد دل تنها شدگان مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرح آنکس که بتنهایی ساخت رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را بلکه موجود نخواند کس را
گر نخواهند ز درت خواهد و بس ور نکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او واز فراق تو بود نالش او

سخن آنجا که شود دام نمای
صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز
کند دور از سر دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال
مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند
از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن چون اینست
وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به
دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از حد بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی
مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ما
بتمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف
لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف

ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم
قاف تا قاف شود حلقهٔ جیم

بعدت اصل همه تنگیها
قرب تو مایهٔ یکرنگیها

دل جامی که بود تنگ از تو
عندلیبیست نغم آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده
نکهتش از گل یکرنگی ده

دور از تار فنا دلق او را
برهان از خود و از خلق او را

عیبش از بی‌هنران ساز نهان
وز کمان هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد
زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد جمله در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت وماد نیکخواهی بنگرند و از طریقهٔ بدخوئی و بدگوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی   در تماشای چمن یافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن   نکته خوان گشته ز اوراق سمن
بجز اوراق سمن طی کرده   رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجاست رقم   نسخهٔ صحت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه   الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس   انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح   فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی   گل دیگر شکفد گردانی
غنچه‌ای زان رونق باغ تو شود   نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن   همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای   بر خود راه تأمل بگشای
مکن از قطره زبان همچو قلم   همچو پرگار بجا دار قدم   نگهدار صح
تن بگرد آوری معنی رای   گرد هر نقطه و نکته برآی
حق معنی بطلب از هر حرف   نیک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص   نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد

اگر افتد ز معانیش پسند   یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست   صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنیست منه نادانی   در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست   به که از مغز دهد بوی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش   ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم   حبک الشئ یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی   عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف   گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است   گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده بسوی معنی پی   خرده گیری ز تعصب بروی
چون نواز نظم معانی دوری   زین قبل هرچه کنی معذوری
هرکه از دل بکجا آمدی خونی   بهر موزونی ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نزند   خاطرت قافیه سان تنگ نزد
پس از آنت نوشتی یک شب   دیده از خواب ببستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب   سر بفکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی   نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز   فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از کج رویت خم نزنیم   ورد و صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده   تا کشاید ز دلش کشت گره

دید ز ابنای دهش دهقانی   بردش از راه سوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت   بل کز آراستگی داغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ   روزی باغ روان کرده فراخ

سیب و امرود بهم مشت زده   فندق از حرص انگشت زده

نار بستان صنمی شاخ انار   سر کش از بوسه و آبی کنار

تاکها کرده در و بید پایه   همچو عالی گهر آن پرمایه

نخلهای وی از کوه پاک   کرده با قوت تر آویز تپاک

هر که از نخل وی او کنعه صفات   دهنش کرده پر از حب نبات

شهری القصه چو آن باغ بدید   کاو نقشش بجز آگاه رسید

می نگرد از پس و از پیش نگاه   همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت   میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی آن سان ز درختی سیبی   که رساندی بدرخت آسیبی

ور بر آن سیب نه دستش بودی   کردی از سنگ کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی   حقه لعل شکست آوردی

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
3728

جامی

دابر بهر زمینی گزند باده آتشینک لاله گون اید
وزان گل بعی خاکی آید

ویدر اکا گل حسرت وزان آن آه رنگین
آب آیدر

سنی خوابم نکو آب آید خواب جون اید

سی آتش جانی دود دوری باید که سحر او
نوان در سینه‌م

صدارا ایی فنون نوان تعبید و فنون اید
سکان اکبر

تن آن سان بر دو ورد من
سنی غم مجنون

اکر کسر دون بهم غم مجنون فزون اید

نم دم کسر نه وردم از غم مجنون

نو آبی سان عشق زم بسرو را بود لایق
بستدن اید

صدا آنی ایله سنی غم تا در آلکر
سینه تکانم

خو آمان ایر سد و شوق خوهم
ون اید

که آن قامت رعنا جان تن وورون اید